

ملاقات قاچاقی در اوین: بازجو، زندانی و معشوقه‌اش

رخشنده حسین‌پور

[Facebook](#)[Twitter](#)[Google+](#)[Balatarin](#)[Print](#)[Email](#)+

اوین مکان خاطره، مکان یاد آوری، مکان ارزش گذاری و جدال با فراموشی باید همیشه بماند

اوین را خیلی‌ها از داخل می‌شناسند، بندها و راهروهایش را، اتاق‌های بازجویی و حسینی‌ها، انفرادی و زیرهشت، حمام و هواخوری. اما این تمام اوین نیست. خیلی‌ها حتی یک بار هم پایشان به داخل دنیای پشت دیوارها نیافتاده ولی زندگی‌شان با هزار رشته به آن پیوند خورده است و من یکی از آنهایم. اوین بخشی از جوانی، برادر و همسر را بلعیده و سالهاست در خواب و بیداری دست از سرم بر نمی‌دارد. گاهی دلم می‌خواست آنجا باشم، گاهی آرزوی فرار از آنجا و همه مسائل و مشکلات مرتبط با آن را داشتم. گاهی از وحشت اینکه حتی کوچکترین خاطرات آن سال‌ها را فراموش کنم برخورد می‌لرزم و گاهی می‌گویم چه خوب بود اوین را از یاد می‌بردم، اوین و آدم‌هایش را. اوین و آنها که پشت میله‌ها بودند، اوین و آدم‌های این سوی میله‌ها. اوین و ملاقاتی‌هایش.



«هفت سال (۵۰-۵۷) من هم یکی از همین ملاقاتی‌ها بودم؛ ملاقاتی قاچاقی»

من و همسر (علی مهدی زاده) در زمان دستگیری او هنوز رسماً از دواج نکرده بودیم و حکم سنگین ده ساله موجب تردید علی در رسمی نمودن این پیوند شد. با روحیه انسانی که در او سراغ داشتم، می‌دانستم که به این سادگی‌ها راضی نمی‌شود زندگی یک زن جوان را در شرایط نامشخص آن زمان به زندگی خود پیوند بزنند. برای من همان که گاهی ببینمش کافی بود. باید بهانه‌ای جور می‌کردم و امیدوارم می‌بودم که غیر قانونی بودنم رو نشود. معمولاً می‌گفتم که شناسنامه‌ام را در خانه از یاد برده‌ام. گاهی راه می‌دادند و گاهی نه و گاهی هم وسط ملاقات می‌آمدند سراغم و از اتاق ملاقات اخراج می‌کردند و طعم خوش دیدار تلخ می‌شد. حتی یک بار رسولی سعی کرده بود از این نقطه ضعف استفاده کند و امتیازاتی از علی بگیرد و او هم توسط خانواده پیغام داد که تا مدتی در آن حوالی پیدا نشوم. چند ماهی رعایت

کردم ولی بعد رفتم و برق شادی چشمانش را که دیدم، فهمیدم به اندازه خودم مشتاق این دیدار بوده است. تا سال ۱۳۵۶ که مقررات سخت‌تر و اجراکنندگان سختگیرتر و ما همگی به تغییر شرایط امیدوارتر شدیم. آن وقت دیگر همه می‌دانستند که برای من آینده‌ای بدون علی مفهوم ندارد. تصمیم به ازدواج گرفتیم. در محضری که وابسته به دستگاه امنیتی بود و دیگر کارهای حقوقی زندانیان در آن انجام می‌شد با دو شاهد رفتم و پیوندی که سال‌ها پیش در قلم با او بسته بودم، به شناسنامه منتقل کردم و باز به تنهایی بازگشتم. وعده ملاقات بعدی، اولین ملاقات رسمی و قانونی و بی دلهره به جشنی بدل شد. علی می‌خندید و شوخی می‌کرد که دیگر از تو گریزی نیست و دوستانش یکی یکی تلفن را می‌گرفتند که تبریک بگویند. من احساس می‌کردم به راستی چیزی از یک عروس خوشبخت کم ندارم. هنوز هیچ کدام نمی‌دانستیم که به زودی علی و دیگر زندانیان سیاسی آزاد می‌شوند ولی ته مانده موج خوشبختی آن روز هنوز هم در جانم مانده است و گاه و بی‌گاه لبخند بر لبم می‌نشانند.

حالا که قانونی شده بودم و دیگر دست و دلم نمی‌لرزید به این فکر افتادم که برای بچه‌ها کاری کنم. می‌دانستم که چقدر تشنه خواندن کتاب‌های ممنوعه هستند. آموزه‌های مارکسیستی، کتاب‌های خطی و هر چیز دیگر که به دستم می‌رسید، بر می‌داشتم و بعد جلد یک کتاب معمولی و مجاز را می‌کندم و این جزوات را می‌گذاشتم جای صفحات کتاب و با باقی وسایل به داخل بند روانه می‌کردم و هفته بعد از لبخند پیروزمندانه علی و نگاه دوستانه هم بندی‌هایم می‌فهمیدم که چقدر به دردشان خورده است.

نمیشود از آن سال‌ها حرف زد و نقش دوستانی که همیشه همراه ما بودند را نادیده گرفت. دوستانی که فعال سیاسی نبودند ولی بدون آنکه به روی خود بیاورند، می‌دانستند که ما وارد چه بازی خطرناکی شده‌ایم. نگرانمان بودند، غصه‌مان را می‌خوردند و همه جا هوایمان را داشتند. تعدادشان زیاد است و من فقط می‌خواهم از یکی‌شان یاد بگیرم. همکارم در شهرداری، شهلا.

روزی سرکار خیرم کردند که چند مرد با من کار دارند. از اتاق بیرون آمدم و دیدم خودشان هستند. از ساواک آمده بودند دنبال کیفم پر از جزوه، نوار و کتاب بود. همراهشان از پله پایین آمدم و فکر کردم ایکاش سراغ کیف را نگیرند. دم در اما آبدارباشی را صدا کردند و گفتند کیف خانم را بیاورید و من فکر کردم که دیگر تمام شده. با آن جزوات می‌شد به راحتی رفت زندان و چند سالی آب خنک خورد، تازه از کجا آوردی، دیگر دست چه کسی هست و باقی‌اش کجاست بماند.

بعد از آن مرا به خانه بردند. آنجا هم چندان پاک نبود. روزنامه و جزوه جزئیات دادگاه زندانیان سیاسی در روزنامه‌های روز و نوار و باز هم نوار. سعی کردم آرامشم را حفظ کنم. چند نفری به اتاق آمدند. همه جا را گشتند ولی چیزی نبود. همه چیز مرتب و منظم بود. فقط مدارک جرم ناپدید شده بود. گنج شده بودم. دیگر تمام نگرانیم کیف و محتویات آن بود. به اوین رسیدیم و من برای اولین بار دنیای پشت میله‌ها را تجربه کردم. بازجویی‌ها شروع شد و من در انتظار سوال در باره محتویات کیف به خود می‌پیچیدم، ولی جز سوالات کلی و کور هیچ خبری نشد.



رخشنده حسین‌پور ابتدا در اوین ملاقاتی بود، سپس زندانی شد و بعد فراری

چند هفته‌ای که مهمان آقایان بودم با دلهره و اضطراب که کی بازجویی اصلی شروع خواهد شد گذشت ولی غیر از توپ و تشرهای معمول که جنسش را به خوبی می‌شناختم، اتفاق دیگری پیش نیامد. بعد هم گفتند که می‌توانم بروم. دم در هم دوباره کیف را تحویل گرفتیم. پا که به خیابان گذاشتم اول از همه کیف را گشودم. غیر از وسائل معمولی چیز دیگری در آن نبود. باورم نمی‌شد. چه کسی کیفم را پیش از دادن به مأموران به این خوبی پاکسازی کرده بود. فردا در اداره جوابم

را فقط با لبخندی هوشیار و زیبا از شهلا گرفتم. بعدها برایم گفت که پس از شنیدن صدای جر و بحث در راهرو فقط به فکر کیف و وسایلش افتاده و همه را ریخته توی کیف خودش و برای اینکه خالی بودن کیف توجه کسی را جلب نکند یک سری وسایل آرایش و آینه و خرت و پرت ریخته توی آن. شب که برادرم را دیدم فهمیدم که شهلا او را هم خبردار کرده و پاکیزگی خانه را به او مدیونم. شادی کلاه گذاشتن سر سازمان امنیت از خود آزادی هم بهتر بود.

روزهای جوانی، امید و آزادی آنقدر نزدیک بودند که می‌شد دست دراز کرد و به آنها رسید و آنقدر کوتاه که مثل یک خواب کوتاه تابستانی، مثل یک رگبار بهاری آمد و گذشت و برای من فقط چهار سال کوتاه با علی به همراه داشت و بعد دوباره کابوس آغاز شد. دستگیری دوباره‌ی علی در بهار ۶۲ پایان همه رؤیایها بود و اعدامش در پاییز همان سال کابوسی که تمام زندگیم را به زمستانی یخ زده بدل کرد.

این بار حتی رخصت ملاقات هم نبود. فراری بودم، با بچه‌ای که همه محبت من و پدری را که دیگر نبود می‌خواست. نخست آواره خیابان‌های شهر و سپس جاده‌های جهان شدم. اوین این بار امانتی را پس نداد.

برگرفته از سایت رادیو زمانه

علی مهدی زاده

